



ماجراهای کارآگاه دینک و دستیارانش

سیاهچال مرگبار

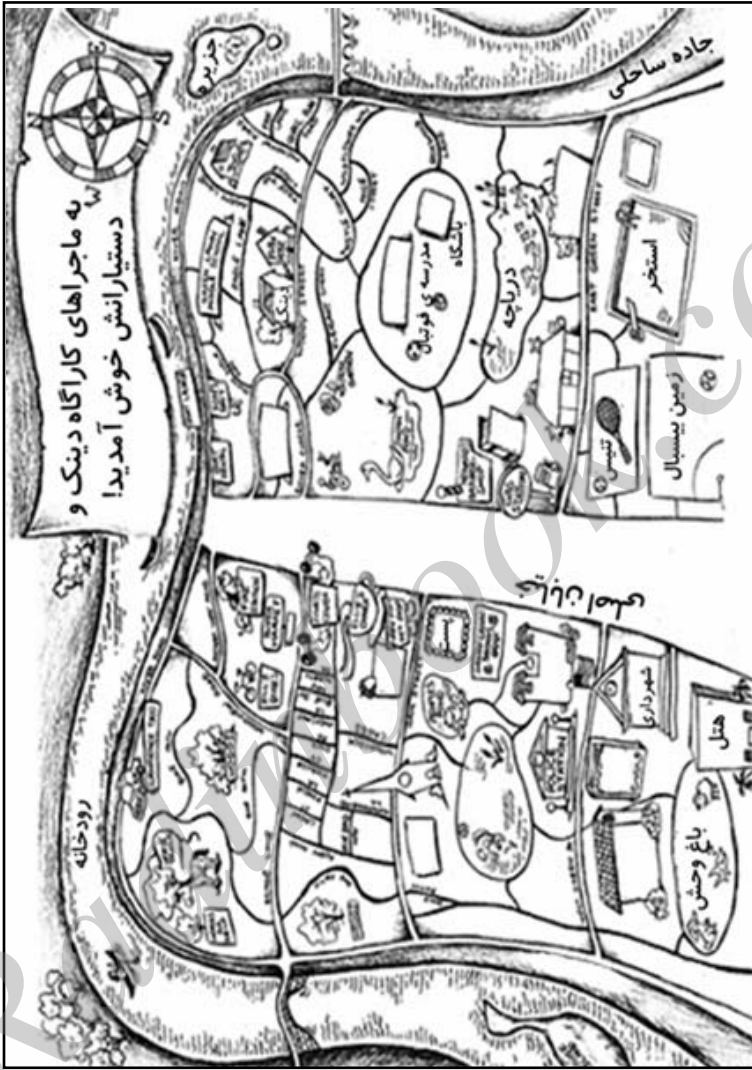


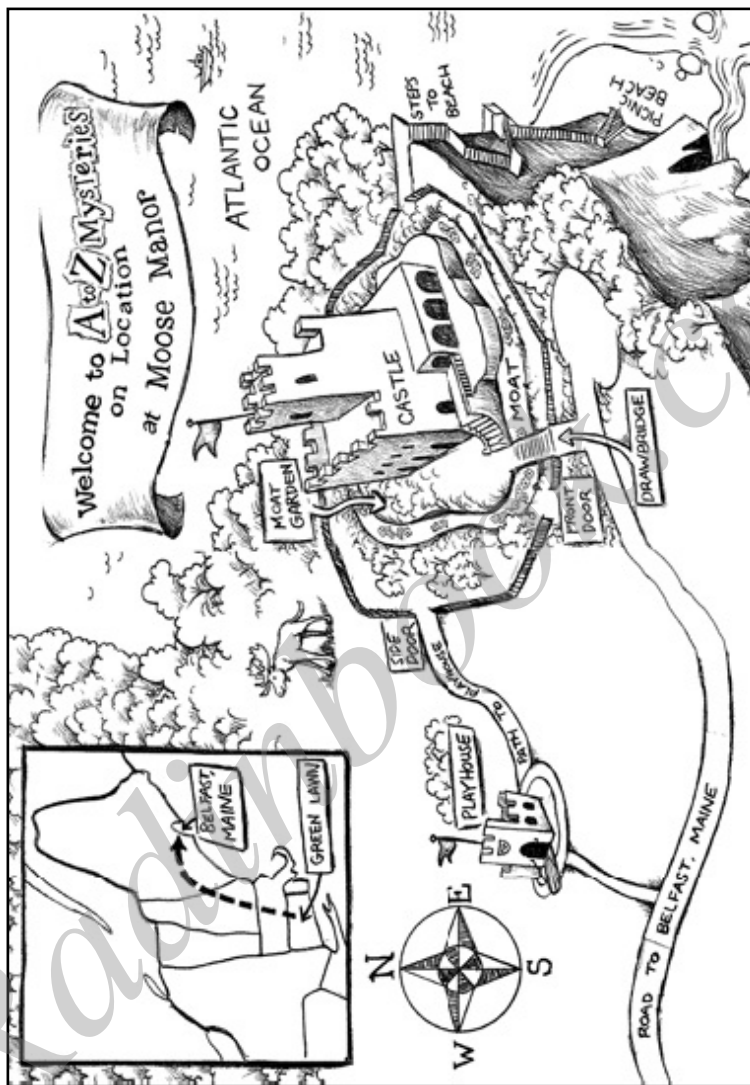
ران روی

مینا امان‌الله پور

فهرست

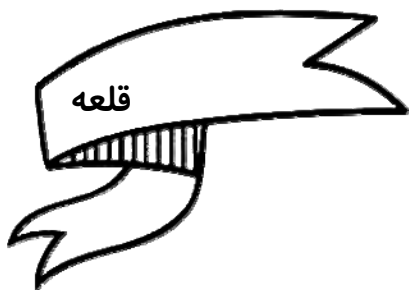
۱۱	قلعه
۱۷	گردش بی نظیر
۲۲	شبح اموری اسکات
۲۷	اتاق بازی
۳۲	سیاهچال
۳۸	ماهگیری
۴۲	پر سبز روشن
۴۸	دریچه
۵۱	تونل مخفی
۵۶	طوطی‌های وحشت‌زده
۶۱	قاچاق پرنده
۶۸	دستگیری دزد پرنده‌ها







ناگهان صدای جیغ مهیب و وحشتناکی از قلعه‌ی پشت سرشان آمد.
دینک دسته سبد پیک‌نیک را ول کرد. تمام موهای تنش از
ترس سیخ شد و پوست تنش دون دون شد.
بچه‌ها با چشم‌های گشاد به یکدیگر نگاه کردند.
والیس به پشت سرش نگاهی انداخت و پوزخند زنان گفت:
«دینک، جاش، روترز، اجازه بدید معرفی کنم... شبیح اموری
اسکات!»



از ساعت هفت صبح دینک با جاش و روترز سوار اتوبوس شده بودند، هی سر جایش وول می خورد. آنها برای دیدن دوستشان والیس والاس به مین می رفتند؛ نویسنده‌ی معروفی که کتاب‌های معمایی می نوشت. آنها در گرین لاون با هم آشنا شده بودند.

وقتی دینک یادش افتاد که چطوری والیس را از چنگ «آدم ربا» نجات دادند؛ لبخند زد. نگاهی به جاش انداخت که دفتر طراحی روی پایش باز مانده و روی صندلی خوابش برده بود.

روت رز صندلی پشتی جاش نشسته بود و به نقشه نگاه می‌کرد. او که دوست داشت همه‌ی لباس‌هایش یک‌رنگ باشد، امروز کلاً سر تا پایش سبز بود. بلوز و شلوار و کفش سبز پوشیده بود.

دینک کنار روت رز نشست و پرسید: «الآن کجاییم؟»

روت رز، روی نقشه بلفاست و مین را نشان داد و گفت: «تقریباً

اینجا. تازه تابلوی «به بلفاست خوش آمدید» را رد کردیم.»

دینک سرش را تکان داد. قرار بود والیس آنجا دنبال‌شان بیاید.

روت رز، نقشه را جمع کرد و توی کوله‌پشتی‌اش گذاشت و گفت:

«خیلی هیجان‌زده‌ام! فکر می‌کنی قلعه‌اش خندق و سیاهچال داره؟»

دینک گفت: «فعللاً دارم از گرسنگی می‌میرم فقط امیدوارم که

غذا داشته باشه!»

جاش سرش را جلو آورد و گفت: «منم همین‌طور! هنوز

نرسیدیم؟»

دقیقا همان لحظه رانندی اتوبوس گفت: «بلفاست!»

جاش پرید وسط اتوبوس و گفت: «آخ جوووووون رسیدیم!»

اتوبوس جلوی یک ساختمان کوچک سیمانی ایستاد. دینک،

دریا را از پنجره دید. روت رز پرسید: «والیس رو می‌بینی؟»

دینک کوله پشته‌اش را قاپید: «نه، ولی بریم بیرون. فکر کنم به اتوبوس حساسیت دارم!»

بچه‌ها آمدند جلو و پشت سر زوج مسنی از پله‌ها پایین رفتند. نور خورشید کور کننده بود طوری که آنها مجبور بودند چشم‌های‌شان نیمه‌باز نگه دارن که صدایی گفت: «سلام بچه‌ها! مرد قد بلندی با موهای بور مجعد به سمت آنها می‌آمد. صورتش خندان و آفتاب سوخته بود.»

روت‌رز گفت: «شما رو یادم می‌آد. شما برادر والیس هستین!»
 من رو واکر صدا کنید، باشه؟ والیس برای خرید رفته سوپرمارکت. از من خواست که من پیام دنبال شما.
 واکر والاس کوله پشته دینک را برداشت. کوله، محکم به پایش خورد و جیرینگی صدا کرد. واکر پرسید: «توش چی داری؟ مجموعه سنگ؟»

دینک لبخند زد: «کتاب! مامانم گفت هوای مین حسابی بارونیه، منم مجهز اومدم.»

واکر خندید: «ما هوای فوق‌العاده‌ای براتون تدارک دیدیم. هر روز آفتاب! زود باشین. جییم اونجاست.»

واکر به جیب قهوه‌ای بدون سقف داشت که حسابی هم خاکی بود. روکش صندلی‌ها کهنه و کمی پاره بود. واکر، پوتین و وسایلش

را از روی صندلی برداشت و کف ماشین گذاشت و به بچه‌ها گفت:
«حالا جا باز شد.»

پسرها روی صندلی عقب نشستند و روت‌رز رفت جلو و پرسید:
«تا قلعه چقدر راهه؟»

واکر گفت: «خیلی دور نیست. حدود یک کیلو متری بعد از اون
درخت‌ها.»

کمی بعد واکر همان‌طور که در امتداد ساحل رانندگی می‌کرد؛
پرسید: «شماها گرسنه تون نیست؟ خواهرم از فروشگاه براتون همه
چیز می‌خره.»

جاش به صندلی تکیه داد. پایش را روی آن یکی انداخت و
گفت: «من همیشه گرسنه‌ام.» با نفس عمیقی هوای اقیانوس را وارد
شش‌هاش کرد و گفت: «عجب بویی!»

دینک گفت: «ولی من می‌گم که پای بوگندوت رو از جلوی
صورت‌م بکش کنار!»

جاش، کتانی‌اش را زیر بینی دینک گرفت و گفت: «اصلاً هم بو
گندو نیست!»

دینک، یک پر سبز روشنی را که کف کتانی جاش چسبیده بود
کند و پرسید: «این دیگه چیه؟»

جاش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید تو اتوبوس چسبیده به
کفشم.»